

شاید آدم از هیچ یک از آفریده های خدا به اندازه انسان های موفق و کوشا و صبور، الگو و سرمشق نگیرد. داستان زندگی انسان های عادی هم می تواند مانند قهرمانان، حاوی نکات آموزنده و انگیزه بخش باشد. صبورانه داستان زندگی یکی از همین آدم هاست. داستان زندگی نسرین مقامی را با هم می خوانیم.

انگشتت را روی زنگ می گذاری و صدایی را از آن سوی در می شنوی که می گوید: «کیه؟» خودت را معرفی می کنی و چند دقیقه بعد در خانه به صورت خودکار باز می شود و تو با تردید پا به درون خانه می گذاری و چند بار دیگر صاحب خانه را صدا می زنی و همان صدا تو را به داخل دعوت می کند. آهسته گام بر می داری و وارد می شوی و کنار آشپزخانه بانوی جوانی را می بینی که گوشه آشپزخانه، کنار اجاق گاز رومیزی که روی زمین قرار دارد مشغول ریختن چای است تا از مهمانش پذیرایی کند. کمی آنسو تر، نگاه بی قرار مادر منتظر اوست. گویی مادر حتی برای لحظه ای طاقت دوری دخترش را ندارد. در حالی که سینی چای را روی زمین هل می دهد و جلو می برد می گوید: «برفرازید بنشینید.» خانه تمیز و مرتب است و هر چیزی سرجای خودش قرار دارد. می گوید: «همه کارهای خانه را خودم انجام می دهم.» به کنار بستر مادر که می رسد، شروع می کند به بوسیدن دست و پای مادر و می گوید: «این خانم خوشگله که می بینی مادر من است.» بعد با صدای بلندتری میهمانش را به مادر معرفی می کند: «مامان جان! این خانم دوست من است که به دیدن ما آمده» نگاه مادر به طرفت می چرخد و لبخندی روی صورتش نقش می بندد. «نسرین مقامی» سخاوت را از پدر و صبر و شکیبایی را از مادر به ارث برده است. از هر آیچه که در اختیار دارد برای پذیرایی استفاده می کند و وقتی تعارف های معمول را می شنود، لبخندی به چهره می نشاند و



صبورانه

می گوید «از اسب افتاده ایم از اصل که نیفتاده ایم، مهمان دوستی و بخشش آین خانواده ما بوده و هست.» زندگی نسرین مقامی حکایت عجیبی است. حکایت دلدادگی دختری معلول که با تمام وجود زندگی خود را وقف نگهداری مادر بیمارش کرده است و حالا چهار سال است که بی منت و بی هیچ ترش رویی از مادری که روزگاری پرستار او بود، پرستاری می کند. شاید بتوان زندگی نسرین مقامی را در چند بخش کاملاً متفاوت مرور کرد. زندگی که به یک فیلم یا داستان بیشتر شباهت دارد.

پوده اول:

زندگی در ناز و نعمت

هفدهم فروردین سال ۵۶ بود که خدا برای سومنین بار دامن آسیه خانم را سبز کرد. او نام نوزادش را نسرین گذاشت. عزیز آقا از خوشحالی سر از پا نمی شناخت. آنقدر هیجان داشت که گویی اولین بار است پدر می شود. عزیز آقا آدم دست بخیری بود. کارمند بانک ملی بود و در کنار آن نمایشگاه ماشین داشت و به قول قدیمی ها دستش به دهانش می رسید. در آن سال ها که داشتن ماشین شخصی هنوز مثل امروز مدنیشده بود و ماشین های مدل بالا در شهر ری تعدادشان به انگشتان دو دست هم نمی رسید، عزیز آقا پاترول سوار می شد و خلاصه برای خودش برو بیایی داشت. نسرین در خانه ای پر از نعمت بزرگ می شد بی آنکه نگران از دست دادن آنها در آینده باشد. همه اهل محله بچه های عزیز آقا را می شناختند. عزیز آقا با وسوسات تمام بچه ها بخصوص دخترها را خودش به مدرسه می برد و بر می گرداند. خاطرات خوش آن روز های نسرین با صدای بمب و موشک و آژیر قرمز درهم آمیخته شده است. با آنکه سن سالی نداشت اما به اصرار خودش چادر به سر می کرد و پول توجیبی هایش را برای کمک به جبهه



برد اما هیچکس نمی دانست واقعاً چه اتفاقی برای او افتاده است. بعد از کلی عکس و آزمایش، در نهایت گفتند این بیماری نادری است که علت آن مشخص نیست. نسرین می گوید: «پدرم پول زیادی خرج من کرد. باورش نمی شد من که تا آن روز لحظه ای آرام و قرار نداشتم دیگر نمی توانم راه بروم. پدر، مادر و خواهر و برادرها یم هر یک به شکلی می خواستند به من کمک کنند اما انگار زندگی ما زیر رو شده بود. پدرم دیگر دل و دماغ کار کردن نداشت و بیشتر به فکر من بود. در همان بحبوحه بود که پدرم کم کم رونق کارش را از دست داد و در نهایت با نامهربانی بعضی از آدم های فرست طلب که مالش را بردن، کاملاً ورشکسته شد.»

پوده سوم

هشت سال خانه نشینی

بعضی از حوادث تلخ نرم نرمک در زندگی اتفاق می افتدند و زمینه پذیرش آن ها تا حدی فراهم می شود. اما بیماری نسرین چیزی نبود که خانواده و البته خودش بتوانند آن را به راحتی هضم کنند. نسرین می گوید: «من دختر فعل و پرانرژی بودم و دائم در جامعه حضور داشتم. این

پس انداز می کرد. یاد روزی می افتند که خبر آزادی خرمشهر در کوی بزن پیچید و مردم به خیابان ها ریختند و ساعت ها به شادی و پایکوبی مشغول بودند. می گوید: «آن روز پدرم برای تمام اهل محله بستنی خرید و ما با آنکه چیز زیادی از جنگ متوجه نمی شدیم اما خوشحال بودیم» نسرین روزهای خوش کودکی و نوجوانی را یکی پس از دیگری پشت سر می گذاشت و مثل هر دختر دیگری رؤیای آینده ای در خشان را در سر داشت بی آنکه بداند زندگی آبستن چه حوالثی است. نسرین ۱۶ ساله بود که پدر خانه دیگری در سه راه ورامین خرید و خانواده مقامی به خانه جدیدشان اسباب کشی کردند.

پوده دوم

یک سردرد ساده

پدر و مادر حسایی اوقاتشان تلخ بود. سابقه نداشت نسرین سردرد بگیرد. بعد از کلی حدس و گمان مادر قرصی به نسرین داد و او را به رختخواب برد. تقریباً مطمئن بود فردا صبح که از خواب بیدار شود اثری از سردرد نخواهد بود. صبح روز بعد اما نسرین قادر به حرکت نبود. پدر با دستپاچگی نسرین را پیش چند تا از دکترهای متخصص



اتفاق زندگی من را بکلی تغییر داد. باورم نمی شد که دیگر نمی توانم روی پاهای خودم بایستم و راه بروم. بعد از این بیماری من هشت سال تمام از خانه خارج نشدم و تمام وقت را با کتاب پر می کردم. قرآن و مفاتیح الجنان می خواندم و البته کتاب های داستان و رمان. در آن هشت سال واقعاً به خدا نزدیک شدم، شاید بعضی چنین تصور کنند که علت گوشش گیری و انزوای من نا امیدی از بهبود خودم بوده اما باید بگوییم من در طول زندگی هرگز نا امید نشدم و یقین داشتم این چیزی جز امتحان الهی نیست. من همیشه این شعر را زمزمه می کنم که: «در دایره قسمت ما نقطه تسليمه لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی»

پرده چهارم امتحان های پی در پی

چندتا تابلو فرش هم بافتم که پول خوبی به دست آوردم. به یاد دارم بعد از فوت پدرم، برای اینکه روحیه اعصابی خانواده را تغییر دهم و آنها را خوشحال کنم، تمام پولی را که در مدت یک ماه از راه گلدوزی به دست آورده بودم یک شبے خرج کردم و آنها را به رستورانی گران قیمت دعوت کردم. مادرم تا مدت ها از این کار من می گفت و از اینکه می دید من با تمام سختی ها روحیه ام را حفظ کردم خوشحال بود. مادرم دلگرمی بزرگی برای من بود.«

زندگی با همه سختی ها و محدودیت ها برای نسرین ادامه داشت. درس می خواند و کار می کرد به این امید که روزی روی پای خودش باشد و مستقل کار کند. دو سال آخر دبیرستان را در رشته حسابداری تحصیل کرد اما بنا به توصیه دوستانش رشته دانشگاهی خود را حقوق ثبت اسناد انتخاب کرد تا بعدها با توجه به محدودیت هایی که دارد بتواند کار کند اما

پای خودش بایستد. کار کند و درآمد داشته باشد. برای این کار اول باید درس می خواند. می گویید: «به مریبان مجتمع گفتم که می خواهم کار با رایانه را یاد بگیرم، اما آنها گفتند چون فقط تا دوم راهنمایی درس خواندم نمی توانم در کلاس های رایانه شرکت کنم. در همان زمان با دوستان خوبی در مجتمع خیریه رعد آشنا شدم که به من امید دادند و با حمایت آنها تصمیم گرفتم درس را ادامه بدهم.»

وقتی وارد دبیرستان شد هیچکس حتی خانواده اش هم باور نداشتند که نسرین با تمام محدودیت هایی که با آنها مواجه بود بتواند پا به پای دیگران درس بخواند؛ اما او درسش را خواند و دو سال آخر دبیرستان را در حالی تمام کرد که تمام نمره هایش بیست بود. می گویید: «درس می خواندم و در کنار آن کارهای هنری انجام می دادم، قالیبافی را یاد گرفتم به این امید که منبع درآمدی برای خودم داشته باشم.

نسرین مقامی می گوید «خداآوند در همه زمینه ها مرا امتحان کرده است. سال ۱۳۷۹ پدرم بعد از یک سال تحمل بیماری از دنیارفت و ما مجبور شدیم خانه ای که در آن زندگی می کردیم تخلیه و خانه دیگری اجاره کنیم. این ها همه نشانه هایی بودند که من باید کم کم با بیماری خودم کنار بیایم. متوجه شدم خانه نشینی کمکی به من و خانواده ام نخواهد کرد. دوره رفاه و راحتی خانواده تمام شده بود و من هم به سهم خودم باید کاری می کردم. تا قبل از آن جسته و گریخته کارهای هنری انجام می دادم اما تصمیم گرفتم طرحی نو در اندازم. در همان روزها با مجتمع رعد آشنا شدم و مریبانی که در مجتمع بودند به من کمک کردند تا با فیزیوتراپی دائمی حرکتم بهتر شود. هنوز هم با خیلی از مریبانی که در آن سال ها به من کمک کردند ارتباط دارم.» نسرین تصمیم خودش را گرفته بود. بعد از سال ها خانه نشینی حالا می خواست همه چیز را از نو شروع کند. می خواست روی

نسرین به دیدنش می‌آیند در واقع بیش از آنکه نسرین به آنها احتیاج داشته باشد آنها به نسرین نیاز دارند.

هنوز هیجان حشن تولد به پایان نرسیده که زنگ خانه بار دیگر به صدا در می‌آید. این بار آرزو یکی دیگر از دوستان نسرین به همراه برادرزاده و مادرش وارد می‌شوند. آرزو هم کیکی با خود آورده تا نسرین را در روز تولدش شاد کند. آرزو موسوی می‌گوید: «من از طریق یکی از دوستان مشترک مان با نسرین آشنا شدم. از آنجا که آدم محاطی هستم ابتدا از مواجهه با او ترس داشتم اما بعد از مدتی شک و دودلی، به دیدنش آمدم و حالا نسرین یکی از بهترین دوستان من است.»

نسرین می‌گوید: «من دوستان زیادی دارم. دوستانی که معجزه وار وارد زندگی من می‌شوند و هر دوستی که می‌آید دوستان دیگری را هم با خود می‌آورد و این زنجیره همیشه در طول این سال‌ها ادامه داشته است و من حضور این دوستان را در زندگی خودم لطفی از جانب خدا می‌دانم.»

مجتمع آموزشی نیکوکاری رعد

«رعد» موسسه‌ای رایگان برای معلولان است تا با یادگیری مهارت‌های مورد علاقه خود و استفاده از آن، علاوه بر تقویت روحیه و جسم خود، بتوانند در راه زندگی مستقل و داشتن شغل نیز گام بردارند. در این مجتمع علاوه بر آموزش فنی حرفه‌ای، خدمات توانبخشی (فیزیوتراپی، کاردرمانی)، مددکاری و مشاوره، کاریابی و اشتغال حمایتی نیز به طور رایگان در اختیار معلولین قرار می‌گیرد.

می‌کنم و در مواردی هم از دوستان مهربانی که هر از چندگاهی به من سر می‌زنند کمک می‌گیرم.»

بانویی پر از انرژی

نسرین دختری است پر از انرژی‌های مثبت. همین ویژگی سبب شده تا غالب خانم‌هایی که برای نخستین بار با او مواجه می‌شوند مشتری پر و پا قرص او شوند. خودش می‌گوید: «دوست ندارم ناراحتی هاییم را به دیگران منتقل کنم. وقتی کسی به دیدنم می‌آید تلاش می‌کنم با رویی گشاده از او استقبال کنم و شاید به همین دلیل است که اغلب دوستانم وقتی دلشان گرفته و یا ناراحتی دارند به سراغ من می‌آید.

این آدم‌های خوب

هنوز گفت و گوی ما با نسرین مقامی تمام نشده که زنگ آپارتمانش به صدا در می‌آید. نسرین در را بریموت باز می‌کند و مرضیه و فرشته (از دوستان نسرین) همراه بچه‌هایشان از در وارد می‌شوند و چند دقیقه بعد سکوت خانه با آهنگ تولد تولد مبارک شکسته می‌شود. آنها کیکی هم همراه خود آورده اند تا جشن تولد نسرین چیزی کم نداشته باشند. آشنازی مرضیه و فرشته با نسرین به چهار سال قبل بر می‌گردند. آنها اول در سفره‌های صلوات نسرین شرکت کردنند و بعد این ارتباط ادامه پیدا کرد. حالا آنها تقریباً هر روز به نسرین سر می‌زنند و اگر از دستشان برآید در بعضی امور از جمله استحمام مادر کمکش می‌کنند. مرضیه کیانی می‌گوید: «نه فقط ما بلکه بچه‌ها هم نسرین را خیلی دوست دارند و این همه به دلیل انرژی مثبتی است که به اطرافیان می‌دهد.» فرشته بخشندۀ هم می‌گوید: «من هر چقدر هم حالم بد باشد به دیدن نسرین که بیایم حالم خوب می‌شود.» فرشته و مرضیه معتقدند آنها بی‌که به ظاهر برای کمک به

زندگی بازی دیگری برایش در آستین داشت.

پرده پنجم

فراغ بوادر

فوت برادرش حمید بعد از یک بیماری کوتاه مدت، بار دیگر عرصه را به خانواده مقامی تنگ کرد. بعد از فوت عزیز آقا، مادر کم و بیش تلاش می‌کرد از پانيفتد و به خاطر بچه‌ها و بخصوص نسرین روی پا باشد اما فوت حمید آخرین توان مادر را هم گرفت. حالا مادر کنج اتفاق بستری است. چهار سال از آخرين باري که مادر روی پاهای خودش راه رفت می‌گذرد. مادر مانده است و نسرین نسرین مانده است و مادر و البته خدا. نسرین می‌گوید: «بعد از بیماری مادرم تمام فعالیت‌های اجتماعی و تحصیلی ام را تعطیل کردم. همیشه به این فکر می‌کنم که پول و کار همیشه هست اما مادر گوهری است که اگر گم کنم پیدا کردنش ناممکن است.» نسرین با تمام محدودیت‌های حرکتی که خود با آن مواجه است حالا هر روز مادر را ترا و خشک می‌کند. با او حرف می‌زنند و همین تیمارداری هاست که سبب شده بعد از چهار سال مادر همچنان نفس به نفس دخترش بدهد و میهمان نگاه مهربانش باشد.

پرده ششم

زندگی جاری است

نسرین و مادرش در طبقه هفتم مجتمعی مسکونی زندگی می‌کنند. نسرین می‌گوید: «این روزها زندگی خیلی سخت شده است. شلوغی و ترافیک و سرو صدای از ازدھنده همه و همه زندگی شهری را غیرقابل تحمل کرده است و من که محدودیت‌های بیشتری دارم طبیعتاً این مشکلات را با تمام وجود حس می‌کنم. با این حال سعی می‌کنم چون دیگر شهر وندان زندگی عادی خودم را داشته باشم. برای انجام بسیاری از امور خارج از منزل از پیک موتوری استفاده